

From the book "Spring Rain",
a book of 24 short stories,
translated into Persian by
Pari Mansouri

قهرمان افسانه‌ای

سربازها شب وارد ساختمان شدند تا کشتار کنند. من از صدای تیراندازی بیدار شدم. آن‌ها جایی در آن بالا، در طبقه چهارم تیراندازی می‌کردند. آن مدتی که سربازها دو طبقه بالاتر مشغول بودند، و بعد درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌آمدند تا ما را غافل‌گیر کنند، برای من این اتفاق افتاد که ...
اولاً: متوجه شدم (که شب برای اولین بار) در اتاق خواب پدر و مادرم هستم. چراغی با حباب صورتی روی میز کنار تخت آن‌ها روشن بود. پدر و مادرم را با هم در یک تخت‌خواب دیدم. موقعیت پدرم به نظر خجالت‌آور آمد. کم و بیش طوری هم رفتار می‌کرد که وضع مادرم هم مثل او جلوه کند. پدرم برای این‌که از آن قسمت تخت‌خواب که رو به دیوار بود بیرون بیاید ناچار بود که از روی مادرم رد بشود.

بنابراین درحالی‌که پتو را با خودش می‌کشید، از روی مادرم رد شد. و آن وقت مادرم بدون پوشش ماند. اما بدون این‌که تلاش بکند تا خودش را بپوشاند همان‌طور بی‌حرکت ماند. از ترس ذهنش کار نمی‌کرد.

(من اصلاً احساس دلسوزی نکردم. باید پتو را برمی‌داشتم، مادرم را می‌پوشاندم، در آغوشش می‌گرفتم، سرش را نوازش می‌کردم. باید به هر حال با یکی دو کلمه هم که شده اعتماد به نفس را به پدرم القا می‌کردم.

غرورش را به او برمی‌گرداندم. اما من هیچ کدام از این کارها را نکردم.
ثانیاً در ذهنم به او می‌گفتم که...

هرگز به فکرت نرسیده که ممکن است من از تو باهوش‌تر باشم.
هرگز قبول نمی‌کنی که این امکان هست که بشود مسئله برابری یا نابرابری
پدر و مادر را با بچه‌ها مطرح کرد. تو فکر می‌کنی که من دلم می‌خواهد
ادامه تو باشم. شکل و شمایل تو، سیل تو، افکار تو، حرکات
تو، اتاق خواب تو را داشته باشم، و باید من هم بخواهم همان‌گونه که تو با
مادرم دراز کشیده‌ای با زنی دراز بکشم، فکر می‌کنی که زندگی باید بر
همین مداری که تو می‌شناسی باشد. اما من نمی‌خواهم ادامه تو باشم!
می‌فهمی؟

ثالثاً: ناگهان متوجه شدم به همهٔ اثاثیه‌ای که سال‌ها در اطرافم بوده
است، با یک دید دیگر نگاه می‌کنم، و همین دید دیگر بود که بیچاره‌ام
کرد. هر تکه‌ای از اثاثیه ادعای قوم و خویشی با من می‌کردند. دربارهٔ
ساعت گردی که بر دیوار آویزان بود، مادرم بارها و بارها گفته بود: «من با
صدای زنگ آن ساعت به دنیا آمده‌ام، مادر بزرگت هم همین‌طور.» وجود
آن ساعت به صورت یک سنت درآمده بود، افسانه شده بود. من اصلاً با
قهرمان‌های افسانه‌ای کاری ندارم. نمی‌خواهم با صدای این ساعت بمیرم.
نمی‌خواهم ادامه کسی باشم. و آن وقت - روشن و واضح می‌دیدم که در
محاصرهٔ انجمن خانوادگی اثاثیه هستم. اثاثیه‌ها نصیحتم می‌کردند. راه و
رسم زندگی را یادم می‌دادند، کمد ظرف کنار ناهارخوری به من می‌گفت:
«من در طول زندگی با تو هستم. پشتت هستم. عمرم دراز است. بادوامم.
دو نسل خوراکش را در من نگهداری کرده است. اگر خوب مواظبتم کنی
به خودت، پسر و نوهٔ پسر خدمت خواهم کرد و افسانه خواهم شد.»
ناگهان متوجه شدم که تحت کنترل این اشیا هستم. هر وقت
می‌خواستم مستقیم بروم، میزگرد مجبورم می‌کرد که دور بزنم. وقتی
می‌خواستم به سمت راست حرکت کنم، کمد لباس به سمت چپ حرکت

می داد. قفسه های دیواری لاک و الکل خورده تکان دست هایم را محدود می کردند. خیلی وقت ها شده بود که می خواستم سرکشی کنم. اما پدرم میان من و اثاثیه واسطه می شد. او از طرف کمدهای ظرف و گرامافون ها مأموریت سری داشت که فریبم بدهد و آرام کند، و مانع عملی شدن افکار مخربم بشود، تا در نتیجه رفتاری معقول داشته باشم.

گاهی به خاطر این که مبادا کاری به پرده داشته باشم، به من یک توپ مخملی راهراه می دادند تا سرگرم بشوم. هر کجا که می خواستم می توانستم توپ را پرتاب کنم و سنت ها را زیر پا بگذارم و اعتنایی به افسانه ها نداشته باشم. هر چند با اعتقاد خانواده در مورد موجودیت پرده، و این که چگونه باید با آن رفتار کرد و چه جایی در زندگی انسان دارد و... مغایرت داشت، با این همه هر کاری که می خواستم می توانستم با آن توپ بکنم.

رابعاً: به پدرم خیانت کردم.

پدرم هراسان از تختخواب بیرون آمد. می لرزید. نمی توانست حرف بزند. از ترس موجودیت انسانیش را از دست داده بود. در واقع مثل مرغ شده بود. بال می زد! (با زیرپیراهنی) به طرف میز بال زد، لحظه ای آن جا ماند و دوباره با یک پرواز، روی کمد ظرف پایین آمد و بعد روی درگاه پنجره نشست، درست مثل مرغی که آشپز دنبالش کرده باشد.

بعد از همه این ماجرا (ماجرای پروازانه - چون در واقع او پرواز نمی کرد - اشکال از من بود، گیج بودم و به علت همین گیجی حرکات هراسناک او برایم آن گونه جلوه می کرد) او می کوشید تا کنترلش را به دست بیاورد.

کوشش او مؤثر بود. یک مرتبه دوباره خودش شد. دیگر پرواز نمی کرد، پایش را روی زمین گذاشت، سرش را بلند کرد، دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «کولیا، تو باید افتخار کنی. ما مثل اشراف خواهیم مرد!»

به عبارت دیگر قدرت پدرم ادامه داشت. انجمن اثاثیه برپا بود. افسانه هنوز وجود خارجی داشت. سالار خانواده، تکثیرکننده نوع بشر، نگهبان سنت، آخرین حقه‌اش را زد. در انتظار مرگی تاریخی شد. می‌خواست که شهید بشود.

پدرم به حرفش ادامه داد و گفت: «صبر کن، الان می‌آیم پیشت. ما با هم می‌میریم.»

به اتاق خواب رفت و درحالی که مادرم را به دنبال خود می‌کشید، برگشت. سعی می‌کرد مادرم را وادار کند که روی پاهایش بایستد ولی مادرم تا شد و روی زمین افتاد. بدن هر دوشان با پالتوی رسمی پدرم پوشیده شده بود.

به من دستور داد و گفت: «دگمه‌هایت را ببند (من کت مدرسه‌ام را روی شانه‌هایم انداخته بودم) ما با وقار مرگ را می‌پذیریم.» محکم به در می‌کوبیدند. پدرم رفت که در را باز کند. مادرم روی زمین دراز کشید. پدرم مثل یک شهید راه می‌رفت. پشتش با آن شانه‌های بالا کشیده به صورت یک تخته لوح بود که با خود می‌کشید. از همین حالا قهرمان افسانه‌ها شده بود.

من از او جلو زدم. در را باز کردم و فریاد زدم: «شلیک کنید! شلیک کنید! به اتاق خواب! به اسرار! به کمد ظرف! به قهرمان افسانه‌ای، به همه دگمه‌ها! مرا از او، از سبیلش، از افکارش جدا کنید. آزادم کنید.» بعد درحالی که با فریاد این‌ها را می‌گفتم، بدون مقاومت در آغوش کسی افتادم.

اما همین که حواسم جا آمد و فهمیدم که توی تختم نیستم و بیماری تیفوس دارم که ممکن است عواقب وخیمی داشته باشد، آن همه اضطرابم تخفیف پیدا کرد و آرام گرفتم.

درباره نویسنده

یوری اولشا (۱۸۹۹-۱۹۶۰)

یوری اُلشا، تنها پسر یک خانواده روس کاتولیک مذهب، از طبقه متوسط بود. او در دانشگاه نوروروسیا^۲ در رشته حقوق به تحصیل پرداخت و در سال ۱۹۱۹ داوطلبانه وارد ارتش سرخ شد. بعد از جنگ داخلی به عنوان روزنامه نگار در مجله‌ای که مختص کارکنان راه آهن بود مشغول به کار شد. در سال ۱۹۲۴ اولین داستانش را و در سال ۱۹۲۷ زیباترین رمانش را به نام حسادت به چاپ رساند. بعد از آن چندین نمایش نامه، داستان کوتاه و رمان دیگری به نام سه مرد چاق از او منتشر شد. در دهه سال‌های ۱۹۳۰ به علت آغاز رئالیسم سوسیالیستی خاموش ماند.